

احمد شاملو

مرگ ناصری

با آوازی یکدست،  
یکدست  
دنباله چوبین بار  
در قفایش  
خطای سنگین و مرتعش  
بر خک می کشید.

((-تاج خاری برسریش بگذارید!))  
و آواز دراز دنباله بار  
در هذیان دردش  
یکدست  
رشته ئی آتشین  
می رشت.

((- شتاب کن ناصری، شتاب کن!))

از رحمتی که در جان خویش یافت  
سبک شد  
و چونان فوننی مغرور  
در زلالی خویشتن نگرست

((- تازیانه اش بزیند!))

رشته چر میاف  
فرود آمد.  
و ریسمان بی انتهای سرخ  
در طول خویش  
از گروهی بزرگ  
بر گذشت.

((- شتاب کن ناصری، شتاب کن!))

\*\*\*  
از صف غوغای تماشا نیان  
العازز  
گام زنان راه خود را گرفت  
دست ها  
در پس پشت  
به هم در افکنده،  
و جاننش را از آزار گران دینی گزنده  
آزاد یافت:

((- مگر خود نمی خواست، ورنه میتوانست!))

\*\*\*  
آسمان کوتاه  
به سنگینی  
بر آواز روی در خاموشی رحم  
فرو افتاد.  
سوگواران، به خکپشته بر شدند  
و خورشید و ماه  
به هم  
بر آمد.

آیدا در آینه

لبانت  
به ظرافت شعر  
شهوآنی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل می کند  
که جاندار غار نشین از آن سود می جوید  
تا به صورت انسان درآید

و گونه هایت  
با دو شیار مورب  
که غرور ترا هدایت می کنند و  
سرنوشت مرا  
که شب را تحمل کرده ام  
بی آن که به انتظار صبح  
مسلح بوده باشم،  
و بکارتی سر بلند را  
از رو سببخانه های داد و ستد  
سر به مهر باز آورده م

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برنخاست  
که من به زندگی نشستم!

و چشانت راز آتش است

و عشقت پیروزی آدمی ست  
هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد

و آغوش  
اندک جانی برای زیستن  
اندک جانی برای مردن  
و گریز از شهر  
که به هزار انگشت  
به وقاحت  
پکی آسمان را متهم می کند  
کوه با نخستین سنگ ها آغاز می شود  
و انسان با نخستین درد

در من زندانی ستمگری بود  
که به آواز زنجیرش خونمی کرد -  
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم

توفان ها  
در رقص عظیم تو  
به شکوه مندی  
نی لبکی می نوازند،  
و ترانه رگ هایت  
آفتاب همیشه را طالع می کند

بگذار چنان از خواب بر ایام  
که کوچه های شهر  
حضور مرا دریابند

دستان آشتی است  
ودوستانی که یاری می دهند  
تا دشمنی  
از یاد برده شود  
پیشانی آینه ای بلند است  
تابک و بلند،  
که خواهران هفتگانه در آن می نگرند  
تا به زیبایی خویش دست یابند

دو پرده بی طاقت در سینه ات آوازی خوانند  
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید  
تا عطش  
آب ها را گوارا تر کند؟

تا آینه پدیدار آئی  
عمری دراز در آن نگریم  
من برکه ها و دریا ها را گریستم  
ای پری وار در قالب آدمی  
که پیکرت جز در خلواره ناراستی نمی سوزد!  
حضور بهشتی است  
که گریز از جهنم را توجیه می کند،  
دریانی که مرا در خود غرق می کند  
تا از همه گناهان و دروغ  
شسته شوم  
وسپیده دم با دستهای بیدارمی شود

باغ آینه

چراغی به دستم، چراغی در برابرم:  
من به جنگ سیاهی می روم.

گهواره های خستگی  
از کشکش رفت و آمدها  
باز ایستاده اند،  
و خورشیدی از اعماق  
کوهکشان های خکستر شده را  
روشن می کند.  
\*\*\*

فریادهای عاصی آذرخش -  
هنگامی که تگرگ  
در بطن بی قرار ابر  
نطفه می بندد.  
و درد خاموش وار تک -  
هنگامی که غوره خرد  
در انتهای شاخسار طولانی پیچ پیچ جوانه می زند.  
فریاد من همه گریز از درد بود  
چرا که من، در وحشت انگیز ترین شبها، آفتاب را به دعائی  
نومیدوار طلب می کرده ام.  
\*\*\*

تو از خورشیدها آمده ای، از سپیده دمها آمده ای  
تو از آینه ها و ابریشمها آمده ای.  
\*\*\*

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش  
نگاه و اعتماد ترا به دعائی نومیدوار طلب کرده بودم.  
جریانی جدی  
در فاصله دو مرگ  
در تهی میان دو تنهائی -  
[ نگاه و اعتماد تو، بدینگونه است! ]  
\*\*\*

شادی تو بی رحم است و بزرگوار،  
نفست در دست های خالی من ترانه و سبزی است

من برمی خیزم!

چراغی در دست  
چراغی در دلم.  
زنگار روجم را صیقل می زنم  
آینه نی برابر آینه ات می گذارم  
تا از تو  
ابدیتی بسازم.

ماهی

من فکر می کنم  
هرگز نبوده قلب من  
این گونه  
گرم و سرخ:

احساس می کنم  
در بدترین دقایق این شام مرگرای  
چندین هزار چشمه خورشید  
در دلم  
می جوشد از یقین؛  
احساس می کنم  
در هر کنار و گوشه این شوره زار یاس  
چندین هزار جنگل شاداب  
ناگهان  
می روید از زمین.

\*\*\*

آه ای یقین گمشده، ای ماهی گریز  
در برکه های اینه لغزیده تو به تو!  
من آبگیر صافیم، اینک! به سحر عشق؛  
از برکه های اینه راهی به من بجو!

\*\*\*

من فکر می کنم  
هرگز نبوده  
دست من  
این سان بزرگ و شاد؛  
احساس می کنم  
در چشم من  
به آبشار اشک سرخگون  
خورشید بی غروب سرودی کشد نفس؛

احساس می کنم  
در هر رگم  
به تپش قلب من  
کنون  
بیدار باش قافله نی می زند جرس.

\*\*\*

آمد شبی برهنه ام از در  
چو روح آب  
در سینه اش دو ماهی و در دستش اینه  
گیسوی خیس او خزه بو، چون خزه به هم.

من بانگ بر گشیدم از آستان یاس:  
( - آه ای یقین یافته، بازت نمی نهم! )

احمد شاملو

---

باران

آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم  
در آستانه پر نیلوفر،  
که به آسمان بارانی می اندیشید

و آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم  
در آستانه پر نیلوفر باران،  
که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود

و آنگاه بانوی پر غرور باران را  
در آستانه نیلوفرها،  
که از سفر دشوار آسمان باز می آمد.

## احمد شاملو

### ترانه آبی

فیلوله ناگزیر  
در طاق طاقی حوضخانه،  
تا سالها بعد  
آبی را  
مفهومی از وطن دهد.

امیر زاده ای تنها  
با تکرار چشمهای بادام تلخش  
در هزار آئینه شیش گوش کاشی،  
لالای نجوا وار فواره ای خرد  
که بروقه خواب آلوده اطلسی ها  
می گذشت  
تا سالها بعد  
آبی را  
مفهومی  
ناآگاه  
از وطن دهد.

امیر زاده ای تنها  
با تکرار چشمهای بادام تلخش  
در هزار آئینه شش گوش کاشی.

روز  
بر نوک پنجه می گذشت  
از نيزه های سوزان نقره  
به کج ترین سایه،  
تا سالها بعد  
تکرر آبی را  
عاشقانه  
مفهومی از وطن دهد  
طاق طاقی های فیلوله  
و نجوای خواب آلوده فواره نی مردد  
بر سکوت اطلسی های تشنه،  
و تکرار نا باور هزاران بادام تلخ  
در هزار آئینه شش گوش کاشی  
سالها بعد  
سالها بعد  
به نیمروزی گرم  
ناگاه  
خاطره دور دست حوضخانه،  
آه امیر زاده کاشی ها  
با اشکهای آبيت

بیابان را، سراسر، مه فرا گرفته است  
چراغ قریه پنهان است  
موجی گرم در خون بیابان است  
بیابان، خسته  
لب بسته  
نفس بشکسته  
در هذیان گرم عرق می ریزدش آهسته  
از هر بند  
\*\*\*

بیابان را سراسر مه گرفته است می گوید به خود عابر  
سگان قریه خاموشند  
در شولاک مه پنهان، به خانه می رسم گل کو نمی داند مرا ناگاه  
در درگاه می بیند به چشمش قطره  
اشکی بر لبش لیزد، خواهد گفت:  
بیابان را سراسر مه گرفته است... با خود فکر می کردم که مه، گر  
همچنان تا صبح می پائید مردان جسور از  
خفیه گاه خود به دیدار عزیزان باز می گشتند  
\*\*\*

بیابان را  
سراسر  
مه گرفته است  
چراغ قریه پنهانست، موجی گرم در خون بیابان است  
بیابان، خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه عرق می ریزدش  
آهسته از هر بند...